

آنتوان چخوف (۱۸۶۰-۱۹۰۴)

## تمشک تیغ‌دار

از صبح زود، تکه‌های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل‌کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها و عده باران می‌دهند و بالاخره نمی‌بارند. این هوا روی کشتزار سنگینی می‌کرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بورگین، نفس‌زنان راه می‌رفتند و کشتزار به نظرشان بی‌پایان می‌آمد. از دور به دشواری آسیاهای بادی میرونوسیستکو را می‌شد تشخیص داد. دست راست، یک دسته تپه‌های پست ممتد می‌شد که در افق پشت دهکده ناپدید می‌گردید. این دو نفر شکارچی می‌دانستند که آن‌جا کنار رودخانه، چمنزار، بیدهای سبز و خرم و خانه‌های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه‌ها و یک کشتزار دیگر به همان بزرگی دیده می‌شد، با تیرهای تلگراف و یک قطار راه‌آهن که مانند کرم می‌خزید و می‌گذشت. روزهایی که هوا خوب است، شهر هم دیده می‌شود؛ اکنون در آرامش به نظر می‌آمد که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس می‌کردند

که عشق این کشتزار به سرشان زده بود و هر دو آنها فکر می‌کردند که مملکت آنها چه قدر بزرگ و زیباست.

بورگین گفت: - دفعهٔ پیش در انبار کدخدا پروکفی، می‌خواستید حکایتی برایم نقل بکنید.

آری حکایت برادرم را می‌خواستم بگویم.

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکند، ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد، به طوری که نمی‌شد پیش‌بینی کرد که کی بند خواهد آمد.

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند. سگ‌ها که خیس شده بودند، دم‌ها را بین پاهایشان گرفته با حالت غمناکی به آنها نگاه می‌کردند.

بورگین گفت: "باید به جایی پناهنده بشویم. برویم پیش آلیوخین، دور از ما نیست."

- برویم.

کمرشان را سفت کردند و همین‌طور از روی مرزهای درو شدهٔ راه جلو خودشان را در پیش گرفتند، تا این‌که از جاده‌ای سر درآوردند. ناگهان درخت‌های تبریزی یک باغ و بعد بام‌های سرخ انبارها پدیدار شد. رودخانه نمایان گردید و چشم‌انداز تا روی بند آب پهنی با یک آسیا و یک دستگاه حمام سفید کرده، ممتد می‌شد. این‌جا سوفینو جایگاه آلیوخین بود.

آسیا که کار می‌کرد، صدای باران را خفه کرده بود، بند آب موج می‌زد، پهلوی ارابه‌ها اسب‌های تر شده با سرهای خمیده انتظار می‌کشیدند، در صورتی که یک دسته کارگر که کیسه روی کولشان بود می‌آمدند و می‌رفتند. منظره‌ای گل‌آلود، اندوهناک و غم‌انگیز بود و بند آب حالت سرد و موذی داشت.

ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را ترو تلیس، چرک و ناراحت حس کردند. پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانی که راه جاده را پیش گرفتند و به سوی انبارها بالا می‌رفتند، ناگهان خاموش شدند، مثل این که میانشان شکر آب شده بود.

در یکی از انبارها یک آسیا تق و تق خرمن باد می‌داد. از در باز آن خاک و خاشاک بیرون می‌زد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله، بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیش تر به یک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا به خداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. یک کمر بند از ریسمان، یک زیرشلواری به جای شلوار و به کفش‌های او گل و گاه چسبیده بود. بینی او مانند چشم‌هایش از گرد و غبار سیاه شده بود. ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

بالبخت گفت: "آقایان! بفرمایید منزل. همین الان خدمت می‌رسم."

خانه او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پایین در دو اتاق با سقف طاقی و پنجره‌های کوچک که پیش از این اتاق صاحب ملک بود، با دم و دستگاه ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آن جا پراکنده بود. آلیوخین به ندرت در اتاق‌های بالا می‌رفت، آن هم وقت پذیرایی. یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمان‌ها از دیدن او ایستادند و به هم چشمک زدند، از دو نفر شکارچی پذیرایی کرد.

آلیوخین در حالی که در دالان به آنها برخورد گفت: آقایان شما نمی‌توانید تصور بکنید که چه قدر از دیدن شما خوشحالم. این یک اتفاق ناگهانی بوده!... " پس از آن، به خدمتگار گفت: "پلاگییا، به این آقایان هر چه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و من هم همین کار را خواهم کرد. ولی اول باید

برویم خودمان را بشوئیم. چون به نظرم می‌آید که از بهار تا حالا خودم را نشسته‌ام. آقایان! آیا می‌خواهید به حمام برویم؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد بود.

پلاگیای تر و تازه و خوشگل، با دلربایی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمان‌هایش به سوی رودخانه رفتند.

با لبخند به آن‌ها گفت: "آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته‌ام. شما می‌بیند که من حمام خوبی راه انداخته‌ام. پدرم آن را ساخته، ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم."

روی یک پله نشست. موهای بلند و گردن خود را صابون زد، آب دور او رنگ دارچین شد.

ایوان ایوانیچ گفت: "آری ... راستی هم که ..." و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد: "خیلی وقت است که من خودم را به این خوبی نشسته بودم" و دوباره صابون زد. آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد. ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت و تا بیرون از حمام شنا کرد. دست‌ها را از هم باز می‌کرد و دور او امواج مرتب می‌زد که نیلوفرهای روی آب را تکان می‌داد. او تا میان بند آب شنا کرد، زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سر درآورد. بعد دورتر شنا کرد. دوباره زیر آبکی رفت. می‌خواست به رودخانه برسد، در حالی که کیف کرده بود، تکرار می‌کرد: "آه خدایا... آه خدایا!" تا آسیا شنا کرد، آن‌جا چند کلمه با موژیک‌ها<sup>۱</sup> حرف زد. برگشت میان بنا آب طاق‌واز شنا کرد، روی صورتش باران می‌آمد.

---

۱. به معنی دهقان و روستایی روسی (و)

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن می‌کردند، ولی هنوز او شنا می‌کرد و زیر آبکی می‌رفت.

می‌گفت: "آه خدایا ما را ببخش، پروردگارا...!"

بورگین به او تشر زد: "برویم. دیگر بس است."

به خانه برگشتند. وقتی که چراغ آن بالا در اتاق بزرگ روشن شد، ایوان ایوانیچ و بورگن به ریخت خنده‌آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوش‌های گرم پوشیدند و روی صندلی‌ها نشستند. در صورتی که آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده و نیم تنه نو می‌رفت و می‌آمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف می‌کرد. در این هنگام، پلاگییای خوشگل که به آهستگی روی قالی راه می‌رفت، بالبخند افسونگر در سینی چای و مربا آورد، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد.

چنان می‌نمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش به او گوش می‌کردند، بلکه همه خانم‌های پیر و جوان، صاحب‌منصب‌ها که با حالت آرام و سختی در قاب‌های دور طلایی خودشان نگاه می‌کردند، به او گوش می‌دادند.

ایوان ایوانیچ شروع کرد: "ما دو برادر هستیم، من و نیکلای، از برادر دو سال کوچک‌ترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار<sup>۱</sup> شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد. پدرمان چیمشا مالایسکی، که بچه قدیمی قشون بود، صاحب‌منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارایی گذاشت که به علت بدهکاری‌های او ما، نتوانستیم پس از مرگش نگاه داریم. ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم. مثل دهاتی‌ها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگل‌ها به سر می‌بردیم، اسب‌ها را نگه می‌داشتیم، پوست

---

۱. به معنی دام‌پزشک. (و)

درخت‌ها را می‌کنندیم، ماهی می‌گرفتیم و غیره... و می‌دانید کسی که در دورهٔ زندگانی‌اش یک ماهی کوچک گرفت، یا موسم پاییز یک دسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز می‌کنند، این آدم هرگز شهرنشین نمی‌شود و تا آخرین روز زندگی‌اش کشش مخصوصی به سوی کشتزار در خودش حس می‌کند.

”برادرم در مالیه پکر می‌شد. سال‌ها می‌گذشت و او سر یک کار مانده بود. همیشه همان کاغذها را سیاه می‌کرد و فکری نداشت مگر این که برود در دهات. ”کم کم این دلگیری او مبدل به یک میل قطعی شد. آرزو می‌کرد که جایی کنار رودخانه یا دریاچه، ملک کوچکی برای خودش بخرد.

”نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم، اما بدون این که با این آرزوی او همراه باشم که همهٔ عمرش را آدم در یک خانهٔ دهاتی در زندان بماند. می‌گویند که آدم بیش‌تر از سه آرشین<sup>۱</sup> زمین احتیاج ندارد، ولی سه آرشین به درد مرده می‌خورد، برای یک نفر آدم زنده کافی نیست. همچنین می‌گویند که هر گاه مردمان تحصیل کرده به طرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند، بهتر است. ولی این ملک‌ها درست سه آرشین چاله است. شهرها، کش‌مکش‌ها، داد و غوغای آدم‌ها همهٔ این‌ها را ترک بکنند و خودشان را در یک ده کوره به خاک بسپارند! این که زندگی نمی‌شود. این خودستایی است، تنبلی است، یک جور زندگی رهبانی، زندگی تارک دنیا، بدون کار نمایان است. آدمی زاد نه محتاج به سه آرشین زمین است و نه احتیاج به ده دارد، او محتاج به همهٔ کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همهٔ تراوش افکار خودش را آشکار بکند.

---

۱. واحد مساحت به اندازهٔ یک گز و نیم.

”برادرم در اتاق تحریرش نشسته بود، آرزو می‌کرد که یک سوپ کلم از سبزی‌کاری خودش بخورد، جلو خورشید بخوابد و ساعت‌های دراز روی نیمکت جلوی خانه‌اش بنشیند، کشتزار و جنگل را تماشا بکند.

”کتاب‌های کشاورزی و دستور سال‌نامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم می‌کرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلان‌های فروش فلان قدر مساحت زمین، چمنزار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را می‌خواند و در فکر او خیابان‌ها، باغ، گل‌ها، میوه‌ها، لانه‌های سار، ماهی‌های مرداب و هزارگونه از این جور چیزها نقش می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلان‌هایی که او می‌دید، تغییر می‌کرد، ولی هر کدام از این ملک‌ها به طور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ‌دار داشت. او نمی‌توانست هیچ ملکی، هیچ گوشه‌ شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ‌دار نداشته باشد.

”می‌گفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد. جلو ایوان چایی می‌خورند، در صورتی که روی مرداب اردک‌ها شنا می‌کنند. بوی آن گواراست و ... و همچنین تمشک تیغ‌دار هم هست.

”نقشه ملک خودش را می‌کشید و همیشه یک جور بود: ۱. خانه ارباب ۲. خانه رعیت‌ها ۳. سبزی‌کاری ۴. تمشک تیغ‌دار. او به سختی زندگی می‌کرد، بد می‌خورد، بد می‌نوشت و پی در پی پس‌انداز می‌کرد و صرفه‌جویی خودش را در بانک می‌گذاشت. به اندازه‌ای پس‌انداز می‌کرد که من دلم به حال او می‌سوخت. هر وقت به او پول می‌دادم یا در موقع عید برایش می‌فرستادم، آن را کنار می‌گذاشت. وقتی که کسی فکری در کله‌اش جای‌گیر شد، هیچ کاری نمی‌شود کرد.

سال‌ها گذشت. برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند. او چهل سالش شده بود

سال‌ها گذشت. برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند. او چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌ها را می‌خواند و پیوسته پس‌انداز می‌کرد. بعدها شنیدم زناشویی کرده با همین فکر که یک ده با تمشک تیغ‌دار بخرد، زن بیوه‌پیر زشتی را گرفت، بدون این که کم‌تر تمایلی نسبت به او داشته باشد، فقط برای این که او قدری پول داشت. با زنش به همان سختی زندگی می‌کرد. به دشواری شکمش را سیر می‌کرد و پول او را در بانک به اسم خودش گذاشته بود. آن زن سابقاً زن رئیس پست بود. آموخته به خوراک و مشروب خوب بود، ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمی‌شد. با این طرز زندگی، بنیه‌اش از دست رفت و سال سوم روحش را به خدا داد. طبیعتاً برادرم یک دقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد. پول و الکل آدم را چیز غریبی می‌کند. در شهر ما، یک تاجر هنگام مرگش گفت برای او یک بشقاب عسل آوردند و هر چه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا این که کس دیگری از آن بهره‌مند نشود. یک روز در ایستگاه راه‌آهن من به چارپایان و ارسی می‌کردم. در همین موقع، خریدار آن‌ها افتاد زیر قطار راه‌آهن، یک پایش بریده شد. ما او را روی دست می‌بردیم. خون فوران می‌زد، دیدن آن ترسناک بود و خود او پی در پی پای بریده‌اش را می‌خواست برایش پیدا بکنند، می‌ترسید مبادا صد روبل که در چکمه او بود گم بشود.

بورگین گفت: - این جا شما از موضوع خارج شدید.

ایوان ایوانیچ گفت: "بعد از مرگ زنش، برادرم فکرش را جمع کرد و یک ملک را انتخاب نمود، طبیعتاً بی‌خود بود که پنج سال استخاره بکند. چون سر خرید کلاه سر آدم می‌رود و چیز دیگری را می‌خرند تا آن چه را آرزو می‌کرده‌اند. برادرم با میانجیگری یک کمپانی سی صد و سی و شش گز زمین با



ساختمان و اتاق رعیتی و باغ خرید، اما بدون سبزی‌کاری و بدون تمشک خاردار و بدون مرداب و اردک بود.

”از میان ملک او یک رودخانه می‌گذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان می‌سوزانیدند. ولی نیکلای اهمیتی نداد. تمشک تیغ‌دار وارد کرد، کاشت و در ملک خودش زندگی می‌کرد.

”سال گذشته رفتم به او سری بزنم. با خودم گفتم باید دید چه گونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذهایش ملک خود را کیمالا یسکوه می‌نامید. یک روز بعد از ظهر وارد کیمالا یسکوه شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات‌ها، نهرها، پرچین‌ها، مرزبندی‌ها و کلج‌هایی که ردیف کاشته بودند. معلوم نبود چه طور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست.

”رفتم به طرف خانه، یک سگ چاق سرخ‌رنگ شبیه به خوک از من پذیرایی کرد. خواست پارس بکند، ولی تنبلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه، زن آشپز بیرون آمد با پاهای برهنه کیلی، او هم شبیه خوک بود. به من گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده. رفتم پیش برادرم، روی تختش نشسته بود و یک لحاف تا روی زانوش کشیده بود. پیر و فربه شده بود، از ریخت برگشته بود. گونه‌ها، بینی و لب‌هایش جلو آمده بود، مانند این که تمام اسباب صورتش چشم به راه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

”ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم. به فکر این که پیش از این جوان بودیم و حالا هر دومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که به فکر مرگ بیفتیم. رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

”از او پرسیدم: چه طور. در این جا به تو خوش می‌گذرد؟

”جوابم داد: ای، خوب است، خدا را شکر، من خوب زندگی می‌کنم!  
”او یک مستخدم فکسنی اداره پیش نبود. حالا یک مالک حقیقی شده بود،  
یک صاحب اختیار. آب و هوای آن جا به او ساخته بود، عادت کرده بود و به میل  
و سلیقه خودش آن جا را درآورده بود. او خیلی می‌خورد، حمام بخار می‌رفت،  
چاق می‌شد و با اتحادیه رعیت‌ها و با دو کارخانه مرافعه داشت. اگر موژیک‌ها او  
را حضرت والا خطاب نمی‌کردند، به او برمی‌خورد و همچنین مثل یک بارین<sup>۱</sup> به  
تزکیه نفس خود جدا” می‌کوشید. او کارهای خیر می‌کرد، نه از روی خلوص نیت  
بلکه برای خودنمایی.

”آن هم چه کارهای خیری؟ به موژیک‌ها در هر ناخوشی که می‌گرفتند،  
جوش شیرین و روغن کرچک می‌داد. روزهای جشن فرمان می‌داد در میان ده  
سرود مذهبی بخوانند، بعد هم یک نصف سطل ودکا بخشش می‌کرد. گمان  
می‌کرد، گمان می‌کرد که لازم است. آه، این همه سطل‌های ترسناک ودکا...!  
امروز یک مالک بزرگ برای خسارت چمنزار، موژیک‌ها را به محکمه  
می‌فرستد و فردا روز عید به ایشان یک سطل ودکا می‌دهد. آن‌ها می‌نوشند و  
فریاد هورا می‌کشند و در حال مستی به خاک پای او می‌افتند و به او سلام  
می‌دهند. بهبود زندگی و فراوانی، در روس‌ها تنبلی و لاف و گزاف خیلی  
بی‌شرمانه تولید می‌کند. برادرم در مالیه می‌ترسید کم‌ترین عقیده شخصی ابراز  
بکند. حالا با لحن وزارت مآب حقیقت‌گو شده بود: تعلیم و تربیت لازم است،  
ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است. تأدیب جسمانی عموماً زیان‌آور  
می‌باشد، ولی در بعضی مواقع سودمند و به موقع است.

”او می‌گفت: من دهقان را می‌شناسم و می‌دانم با او چه گونه رفتار بکنم.

"با لبخند بزرگ منش و صورت حق به جانب که به خود گرفته بود، گفت:  
"به همه این مطالب خوب دقت بکنید، و بیست مرتبه تکرار می کرد: "مانجبا"  
یا "من با وجود نجابت خانوادگی" به یادش نمی آمد که پدر بزرگ ما موژیک بود  
و پدرمان یک کهنه سرباز و نام خانوادگی سردرگم ما "چیمشا گیمالایسکی"  
به نظر او معروف، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا می کرد.

"اما این مربوط به او نیست، راجع به خودم است. در این چند ساعت که پیش  
او بودم، تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد. برایتان بگویم، شب وقتی که ما  
چایی می خوردیم آشپز یک بشقاب پر از تمشک درشت آورد، آن ها را نخریده  
بودند، از حاصل باغ بود. اولین چینی بود که از بته های جوان زده بودند.  
برادرم خندید و یک دقیقه در خاموشی با چشم های پر از اشک تمشک ها را  
تماشا کرد. اضطراب نمی گذاشت او حرف بزند. بعد یکی از آن ها را گذاشت در  
دهانش، با فیروزی بچه ای که اسباب بازی دلپسند خودش را به چنگ آورده به  
من نگاه کرد:

"چه خوب است؟"

"و با حرص آن ها را می خورد و تکرار می کرد:

"آه چه خوب است! از آن میل کنید.

"تمشک ها سفت و ترش بودند، اما همان طور که پوشکین گفته: "فریبی که ما  
را خرسند می کند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد." من یک آدم  
خوشبخت را می دیدم که به آرزوی مقدس خودش رسیده بود، به مقصد  
زندگانی اش نایل شده بود و آن چه را می خواست به او داده بودند، از خود و از  
سرنوشت خود راضی بود. فکری که من از خوشبختی می کردم، همیشه آغشته با  
قدری غم و اندوه می شد، ولی از مشاهده یک آدم خوشبخت احساس سختی که

قدری غم و اندوه می‌شد، ولی از مشاهدهٔ یک آدم خوشبخت احساس سختی که هم‌پایهٔ ناامیدی بود، به من دست داد، به خصوص شب خیلی بد گذشت.

"تخت خوابم را بغل اتاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش نمی‌برد. بلند می‌شد نزدیک بشقاب تمشک می‌رفت و یکی را می‌خورد. من پیش خودم تصور می‌کردم که روی هم رفته چه قدر اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بی‌شماری را تشکیل می‌دهند. به این زندگی نگاه نکنید، کناره‌گیری و تن‌پروری زورمندان، نادانی ناتوانان و شباهت آن‌ها با جانوران، به دور یک زندگی مسکنت‌آمیز و دور از حقیقت زیست می‌کنند و با فساد، شراب‌خواری و دروغ به سر می‌برند. با وجود همهٔ این‌ها در همهٔ خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی! میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمی‌شود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم می‌روند به بازار، روز می‌خورند، شب را می‌خوابند، حرف‌های بی‌مزه به هم می‌زنند، زناشویی می‌کنند، پیر می‌شوند، با چهرهٔ گشاده مرده‌های خودشان را به گور می‌سپارند. ولی آن‌هایی که درد می‌کشند ما نمی‌بینیم، ما نمی‌شنویم و آن‌چه در زندگی ترسناک است می‌گذرد و کسی نمی‌داند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعتراض می‌کند: آن قدر دیوانه، آن قدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آن قدر بچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظمی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمی‌کند، مگر وقتی که بدبختی‌ها را ببیند که بار خودشان را در خاموشی به دوش می‌کشند. بدون این خاموشی، خوشبختی غیر ممکن است. این یک متر عمومی است که چشم‌ها را خیره کرده، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت، یک

بدبختی‌هایی وجود دارند و خوشبختی بی‌خودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. یک بدبختی ناگهان روی می‌دهد. ناخوشی، تنگدستی، ورشکست و هیچ کسی نخواهد دید، نخواهد شنید، چنان‌که اکنون او مال دیگران را نمی‌بیند و نمی‌شنود. اما کسی که زنگوله در دستش باشد، نیست. آدم خوشبخت زندگی می‌کند و همان گیرودارهای زندگی او را به تکان می‌آورد. تقریباً همان طوری که باد درخت تبریزی را به لرزه می‌اندازد و همه چیز به خوشی می‌گذرد!

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت: "در این شب پی بردم که من هم چه قدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام. من هم می‌آموختم که چه گونه زندگی باید کرد، به چه چیز باید اعتقاد داشت و چه گونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرد. همچنین می‌گفتم که تعلیم و تربیت یک روشنایی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت می‌کند. می‌گفتم آزادی یک نعمت است، نمی‌شود از آن چشم پوشید. همان طوری که از هوا نمی‌شود صرف نظر کرد، ولی باید انتظار کشید. آری، من از این جور حرف‌ها می‌زدم و حالا از شما می‌پرسم - و بورگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم به نام کی انتظار بکشد؟" آن‌ها به چه دلخوشی انتظار بکشند؟ از شما می‌پرسم؟... به نام کدام عقیده؟ به من می‌گویند که همه کارها را یک مرتبه نمی‌شود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی می‌شود و به موقع خودش. ولی این را که می‌گوید؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان اساس کارها را روی نظام طبیعی چیزها قرار می‌دهید. آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی یک چاله بایستم و چشم به راه بمانم که چاله خود به خود انباشته بشود و یا گل و لای آن را پر بکنند؟ در صورتی که شاید

چاله خود به خود انباشته بشود و یا گل و لای آن را پر بکند؟ در صورتی که شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش یک پل بیاندازم - و باز هم به نام که چشم به راه بمانم؟... انتظار بکشند هنگامی که یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید زندگی کرد و همگی آن را دوست دارند!...

"من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این به بعد، ماندن در شهر برایم تحمل ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه می کند. من می ترسم که به پنجره ها نگاه بکنم. چون حالا هیچ منظره ای برایم آن قدر سخت نیست، مگر این که یک خانواده خوشبخت را که دور هم نشسته اند و چایی می خورند، ببینم. من دیگر پیر شدم و به درد کش مکش نمی خورم. همچنین توانایی ابراز تنفر را هم ندارم. فقط در روح خودم شکنجه می شوم، از جا در می روم و خودم را می خورم، شب ها از بس که فکر می کنم سرم درد می گیرد و نمی توانم بخوابم... آه اگر من جوان بودم!"

ایوان ایوانیچ قدم می زد و به حالت اندیشناک تکرار می کرد: "اگر جوان بودم".

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ خراشیده گفت: "پاول کنستانتی بیچ، از بنیه خودتان نگاهید، به خواب غفلت نروید! تا جوان و نیرومند هستید، چالاک هستید، از کار خوب کوتاهی نکنید! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. اگر زندگی یک معنی و مقصدی دارد، این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست، بلکه چیزی عاقلانه تر و بزرگ تر است: "خوبی بکنید!"

ایوان ایوانیچ همه این ها را با لبخند خیر خواهانه و تمنا آمیز گفت، مانند این که برای خودش می خواست.

بعد سه نفری که روی صندلی‌های خودشان در گوشه‌های مختلف تالار نشسته بودند، خاموش ماندند حکایت ایوان ایوانیچ و بورگین و آلیوخین مزه نکرد. در صورتی که صاحب‌منصب‌ها و خانم‌ها که به‌نظر می‌آمد زنده‌اند و از درون قاب دورطلایی خودشان نگاه می‌کردند، برایشان خسته‌کننده بود که حکایت یک مستخدم بی‌چاره‌ای را گوش بدهند که تمشک و ماهی می‌خورده، نمی‌دانستند برای چه می‌خواستند حرف اشخاص دولتمند و زن‌ها را بشنوند و حضور عکس اشخاصی که سابق بر این این‌جا می‌زیستند و چلچراغ روپوش‌دار، صندلی‌ها و قالی‌ها گواهی می‌داد که آن‌ها پیش‌تر همین‌جا راه می‌رفتند، می‌نشستند و چایی می‌خوردند. همچنین حضور پلاگیای خوشگل که آهسته می‌خرامید به همه این سرگذشت می‌ارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد، چون برای سرکشی به کارهایش از سه ساعت به صبح مانده بیدار شده بود. چشم‌هایش به هم چسبیده بود، ولی می‌ترسید مبادا مهمان‌هایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از این جهت مانده بود.

آن‌چه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود، آیا خوش‌مزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمی‌گشت، ولی مهمان‌هایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت. اما از چیزهایی که مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او با زندگانی خودش خوشبخت بود و می‌خواست به آن ادامه بدهد.

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شب‌تان بخیر.

آلیوخین خدانگهداری کرد و پایین رفت. مهمان‌هایش بالا در اتاق بزرگی ماندند که دو تخت‌خواب چوبی مثبت‌کاری آن‌جا بود. دست راست کنج دیوار

یک صلیب عاج بود. تخت خواب‌های پهن و نو که پلاگییای خوشگل درست کرده بود، بوی گوارای شمد تازه می‌داد.

ایوان ایوانیچ رخت‌هایش را کند و خوابید، لحاف را به سرش کشید: "خدایا ما را ببخش، گناه کارهایی که ما هستیم!"

چپق خودش را روی میز گذاشت. بوی تند چوب سوخته می‌داد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد، نمی‌توانست بفهمد این بوی بد از کجا می‌آید. تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره می‌خورد.